
A close-up shot of a frog with brown and tan mottled skin, sitting in a terrarium. The scene is lit with a strong green light, creating a moody atmosphere. The frog's body is the central focus, with its legs and head visible.

This kind of music has been
used for a long time already.

A wider shot of a frog in a terrarium. The frog has a more uniform brown color with some darker spots. The lighting is warmer, with a mix of yellow and orange tones. The frog is positioned in the center, with its legs spread out.

Even the Gestapo used music
to make people shit to death.

نیک لند

فقط قطعه قطعه شدن را تحمیل می کنم

در گفتگو با مارکو بائور و آندره تومازین

ترجمه آرال

dastopaa.net

در کتاب‌تان *Templexity: Disordered Loops through Shanghai Time* (۲۰۱۴) می‌نویسید: «چه بر سر آمریکا آمد؟؛ عالی‌ترین پرسش سایبرپانک است.» در چند ماه اخیر واقعا چه بر سر آمریکا آمد؟

یک جورهایی از ویلیام گیسن دزدیده شده، پس به اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ برمی‌گردد. فکر می‌کنم کاملا درست می‌گویید که حالا عالی‌ترین زمان برای بازگشت به آن است. پس چه بر سر آمریکا آمد؟ اگر بخواهم خلاصه بگویم: پس از تقریبا نیمی از هزاره که نیروی پیشران اصلی تاریخ جهانی طی آن رسیدن به ادغام دولت‌های قدرتمند و بزرگتر بوده و با گروهی ایدئولوژیست قویا کلی‌گرا پیش برده شده که اساسا فکر می‌کنند هرچه جمعیت‌تان بزرگ‌تر باشد و هرچه تعداد قوانین رایج‌تان که بر این جمعیت اعمال می‌شود بیشتر باشند، بهتر است؛ شاهد واژگونی جزرومدی گستره‌ای به‌راستی تاریخی هستیم. حالا تمایل پایه‌ای فروپاشنده است. پس اتفاقات آمریکا را اینطور می‌بینم: سرپانگه‌داشتن خودش هرچه بیشتر دارد چالش برانگیز می‌شود.

از قبل به خاطر ارجاع به نظریه‌پردازان فرانسوی عذر می‌خواهیم، البته که آن‌ها بخشی از شکل‌گیری شما هستند، اما به نظر می‌رسد که دارید هرچه بیشتر به آن هم آلترژیک می‌شوید. اصلا نیازی به عذرخواهی نیست.

یکی از ارزشمندترین گرایش‌ها نوشته‌تان قلمروزدایی از تقسیم پیشرو/ارتجاعی است/بود. به‌طور خاص به نظر می‌رسد این مسأله در بلاگ‌تان *Xenosystems* کاملا گم شده باشد وقتی در آنجا موضع‌تان را طرف راست قرار می‌دهید، جدا از اینکه چقدر بیرون از آنچه راست هست قرار دارید. آیا این یک بازقلمروگذاری نیست؟

فکر می‌کنم — همیشه — موعدها برای بحثی بزرگ راجع به منظور آدم‌ها از چپ و راست را گذشته است. قطبیت چپ/راست یک تکه‌ی بسیار جالب زبانی‌ست، یک سیستم فشرده‌ی کوچک زبانی، چون هر کسی دارد از آن استفاده می‌کند، چه با نبود هرگونه وضوح درباره‌ی آنچه واقعا دارد درباره‌اش حرف می‌زند چه با پیوندهای پایه‌ای عمیقا نامنسجم با آن الفاظ.

چپ برای شما الان طرف محافظه‌کار است، و راست طرف پیشرو یا مترقی. اما تمایز چپ/راست عملا در کجا قرار دارد؟ آیا چپ — بنا به ادعای بدیو و شرکایش — معادل برابرطلبی‌ست، و راست علیه‌اش؟ آیا چپ قاعده‌ی زرین است و راست قاعده‌ی چیززی در راستای این خطوط که «هرکاری خوشتر می‌آید انجام بده، اما عواقبش را بپذیر»؟

خب، این معنای کروییتی از راست است. بدیو آدم جالبی برای ورود به بحث است چون از تقسیم چپ/راست نزد او یک جورهایی خوشحالم. به معنایی که امروز شایع و مسلط است، چپ کمپ وحدت و کلی‌گرایی‌ست، و برابری‌طلبی بخش بزرگی از آن. راست کمپ قطعه‌قطعه‌شدن، آزمون‌گری، و، خواهیم گفت، رقابت است، رقابت به معنای لفظی که میراث یک سنت است و احتمالا به‌روشنی مناقشه‌برانگیز نیست. اما بله، مردم خودشان به معنایی از راست و بی‌تردید به معنایی از چپ وصل می‌کنند که دقیقا درباره‌ی حادقلمروگذاری‌ست. در ذات راست یک جور معنای خون و خاک وجود دارد، که مجبورم با آن سروکار داشته باشم و سعی می‌کنم جابجا یا خلع کنم، چون فکر نمی‌کنم به هیچ جایی برسد. یک بن‌بست

است. ممکن است فرصت‌هایی تاکتیکی در این تمایلات وجود داشته باشند، اما «نو» در نوواکنش دقیقا یعنی هیچ برگشتی وجود ندارد. تا وقتی هویت‌طلبی خون و خاک در صدد است تا به شیوه‌های مختلف به قدرت برسد، بدترین روزهایش را خواهد دید. هرچه بیشتر عملا در موضعی باشند که خط‌مشی‌های سیاسی را اجرا کنند، هرچه بیشتر هم در سطح خودشان ناموثر خواهند بود. پتانسیل لازم برای جهانی‌سازی توده‌ای را از دست خواهند داد و ناکام خواهند ماند. دوست دارم آن تجربه‌ها در مقیاسی به قدر کافی کوچک رخ بدهند که بتوانند آموزنده باشند، تا اینکه بخواهند فاجعه‌ای جهانشمول شوند.

به شکست‌های محلی علاقه دارید؟

بله، شکست‌های محلی عالی‌اند. شکست‌های جهانشمول، آشکارا، چندان عالی نیستند.

تمام آنالوژی‌های دهه‌ی ۳۰ یک جورهایی رخوت‌انگیز یا نوستالژیک‌اند، انگار هیچ اتفاق تازه‌ای نمی‌افتاد. در هر صورت، شور بدیو به امر واقعی نیز وجود دارد و پدیده‌ی «کمونیست‌ها» بی‌که طی دوره‌ی بین دو جنگ جهانی به «فاشیست‌ها» بدل شدند — فیگورهایی مثل پیر دریو لا روشل یا شارل پگی، که احتمالا حتی دوپهلوتر است، چون به بردار ارجاع برای ویکی فرانس و موسولینی بدل می‌شود، اما همچنین برای جنبش مقاومت. درباره‌ی برداشت متفاوت‌تان از ماهیت فاشیسم مطلع‌ایم، که فرقی در موارد بالاتر هم ایجاد نمی‌کند، و از چشم‌اندازش حرکت گوبلز از سوسیالیسم به ناسیونال سوسیالیسم یک قدم‌زنی سلانه سلانه‌ی صرف است. باین حال به حرکت شما به طرف — بیرونی — دیگر علاقه داریم. چه نسبتی می‌تواند بین شور امر واقعی و شور خارج در کار باشد؟ آیا خارج شباهتی به واقعی بدیو دارد؟

ممکن است. باید بگویم، هرچند بدون داشتن انگاره‌ای از تست واقعیت، استناد به واقعی مطلقا هیچ اهمیتی ندارد. هر کسی می‌تواند به واقعی استناد کند، اما مگر اینکه مکانیسمی وجود داشته باشد که نه صدایی برای خارج بلکه یک مداخله‌ی کارکردی بالفعل و عملی را از خارج فراهم کند، پس کارکردی گزینشگر دارد، و در نتیجه زبان خالی‌ست. خارج بدین معنا پیوند تنگاتنگی با قطعه‌قطعه شدن دارد. سیستم‌های مدرنیستی کار می‌کنند — چه از اقتصاد بازار حرف بزنید چه از علوم طبیعی — چون سیستم‌های قطعه‌قطعه شده‌اند. هیچ تصمیم سیاسی وجود ندارد درباره‌ی اینکه چه چیز یک نتیجه‌ی اقتصادی یا علمی خوب هست یا نیست. این نتایج مقید به یک فرایند ترتیب‌بخش گزینشگرند که خارج را به حرکت درمی‌آورد. آنجاست ظن طبیعی‌ام درباره‌ی فراخواندن خارج از موضعی که بدیو ظاهرا اشغال کرده، بدون اینکه دانش‌آموخته‌ی بزرگ یا حتی متوسطش باشم.

یک پرسش متافیزیکی احمقانه: آیا خارج چیزی داده شده/تثبیت شده است یا موجودیتی تغییرپذیر؟

این پرسش مهم است ولی خوب فرموله نشده. تمایل فلسفه‌ی استعلایی این بوده که امر واقعی را به طور فزاینده با زمان یکی بگیرد. امر واقعی و زمان‌مندی عمیقا در این زمینه مشغولیت مشترکی دارند به طریقی که زمان نمی‌تواند به عنوان چارچوبی استفاده شود که واقعی در آن قرار بگیرد یا به واقعی معنایی دهد. به سادگی نمی‌توانیم بپرسیم که آیا واقعی تغییرپذیر است یا تغییرناپذیر. اگر بگوییم واقعی تغییرپذیر یا تغییرناپذیر است، آن وقت داریم می‌گوییم که در زمان وجود دارد، و اگر مسأله این طور باشد، آن وقت باید از زمان پرسیده شود و نه از آنچه فکر می‌کردیم داشتیم درباره‌اش می‌پرسیدیم وقتی داشتیم درباره‌ی واقعی

حرف می‌زدیم. چون واقعی است که فاکتور کنترل‌کننده‌ی نهایی است. این تصور که می‌توانیم واقعی را در زمان قرار بدهیم یک پرتافتادگی از این سطح استعلاایی نهایی پرسش است. ذاتا مبهم است، اما به گمانم گریزناپذیر هم:

تست واقعیت چگونه عمل می‌کند؟

می‌گذاریم فرایند گزینش اتفاق بیفتد. علوم طبیعی همان قدر مثال خوبی برای این مسأله‌اند که هر علم دیگر. تنها چیزی در سایر دوران‌ها و فرهنگ‌ها که سبب می‌شود علوم مدرن فراسوی روندهای معرفتی تلقی شوند واقعیت وجود مکانیزمی است و رای دستکاری سیاسی انسان برای نابودی نظریات دفاعی. کارل پوپر در این سطح تماما راست است. اگر بتوان از نظر سیاسی به مناقشه‌اش گذاشت، بی‌فایده است، بنا به تعریف غیرعلمی است. به دانشمندان اعتماد ندارید، به نظریات علمی اعتماد ندارید، به نهادهای علمی اعتماد ندارید تا آنجا که یکپارچگی دارند، شما به منطقه‌ی فروپاشیده‌ی نقد و سنج‌ای برای نقادی و ارزیابی بر حسب تجارب مکرر اعتماد دارید، بر حسب روش‌های آموزشی-اکتشافی که ساخته شده‌اند تا تصمیم گرفته شود آیا نظریه‌ای به خصوص با نظریه‌ای برتر شکست خورده و کنار رفته یا نه. فقط همین مکانیزم گزینش است که علم را مهم می‌کند و به سیستم تست واقعیت بدلش می‌سازد. و ذاتا این هم به‌طور واضح علیه هر نوع اجتماع سیاسی اندام‌وار جهت گرفته که معطوف است به تعیین درونی مناقشه بر سر ماهیت واقعیت از طریق فرایندهای خاص خودش. واقعیت باید یک فاکتور انتقادی اخلاک‌گر بیرونی باشد.

متن سی‌سی‌آریو، جنگ زمان لموری، می‌گوید که حادخرافه «گریز از تقدیر را ترسیم می‌کند.» چگونه این انگاره با تست واقعیت درگیر می‌شود؟

فکر می‌کنم حادخرافه از آن چیزهایی است که کاملا از جعبه فرار کرده و حالا یک حیوان وحشی و ناآرام افسارگسیخته است. نسبت من با این چیز بیگانه مثل نسبت هر علاقمندش است. دارم به آن از موضع اقتدار صفر نزدیک می‌شوم، سعی می‌کنم بفهمم چگونه دارد به حیاتش ادامه می‌دهد و جهان را تغییر می‌دهد و بر آن تأثیر می‌گذارد. این، چیز، و نه این، مفهوم. اما با این گفته‌ها برداشتم این است: حادخرافه یک تجربه است. خودش را واقعی می‌کند، اگر کار کند. و کار بکند یا نه، چیزی است که دیگر بار نمی‌تواند با فرایند یک مناقشه‌ی درونی مقرر شود، نمی‌تواند در نتیجه‌ی نوعی دیالکتیک درونی تصمیم گرفته شود که هی این یک حادخرافه‌ی خوب است، آینده‌ای بزرگ دارد. قرار است کار کند چون رابطه‌ای ذاتی با خارج دارد، که چیزی است غیرقابل‌مدیریت. احتمالا بتواند با احتیاط و به‌طور آزمایشی به شیوه‌ای پیشینی شود که یک دانشمند یا یک هنرمند از طریق یادگیری مهارت‌شان می‌توانند مشخص کنند چه چیز قرار است کار کند و چه چیز نه. اما منظور داشتن یک سنج نیست، و کمتر از آن یک قانون.

بیاید در این لحظه‌ی واقعا تاریخی به اولین پرسش‌مان از آمریکا برگردیم که با الگوهای نشانه‌ای و قاعده‌مندی‌های اشتدادی تا خورده است که به نظر در گفتار پساواقعی مشخصی به تصویر امر واقعی توئیت و پخش شد، که عطف به ماسبق نمی‌توانیم از امر واقعی دیگر متمایزش کنیم. آیا ساخت و پرداخت اخبار جعلی در ولس مقدونیه طی انتخابات آمریکا راهی است برای «اشاعه‌ی مسیرهای گریز» چنان‌که شما در نظر دارید، یا رخدادی حاشیه‌ای بدون هرگونه اهمیت است؟

البته فکر می‌کنم جوابی کوچک‌انگارانه برای سطر دوم به‌نحوی گل‌درشت‌نشانه‌ی خودپسندی باشد. آیا یک مسیر گریز است؟ قطعاً نسبتی با گریز وجود دارد. کل این پدیده‌ی اخبار جعلی بی‌اندازه مهم و تاریخا معنادار است. شیفته‌ی نیروی قیاس بین دوره‌ی گوتنبرگ و دوره‌ی اینترنت شده‌ام، این نیروی ریتمیک که از اتصال بین‌شان بیرون می‌آید. نابودی رادیکال واقعیت با ظهور نشر چاپی همراه شد. این فرایند خودپیشبرنده در اروپا آغاز شد، و سیستم اجماع توصیف واقعیت، اسناد اقتدارها، سنجه برای هر نوع جمله‌ی فلسفی یا هستی‌شناختی، همگی به یک آشوب کشانده شده بودند. فرایندهای گسترده‌ی اختلال و بی‌نظمی پیش آمد که نهایتاً در این چارچوب تازه قرار گرفت، که می‌بایست درجه‌ی بالاتری از تکثرگرایی را که قبلاً وجود داشت تصدیق کند. فکر می‌کنم در مرحله‌ی اولیه فرایند آشوب هستی‌شناختی متلاشی‌کننده‌ی مطلق به سر می‌بریم که از این واقعیت می‌آید که اقتدارهای معرفت‌شناختی با اینترنت منفجر شده‌اند. چه سیستم دانشگاه باشد چه رسانه، چه مراجع مالی قدرتمند، صنعت نشر، و الخ، تمام پاسبانان پایه‌ای و عوامل اعتباردهنده و سیستم‌هایی که سلسله‌مراتب‌های معرفت‌شناختی جهان مدرن را نگه می‌دارند صرفاً دارند تکه‌پاره می‌شوند، با سرعتی که هیچ کس تصورش را هم نمی‌کرد هرگز ممکن باشد. عواقب کوتاه‌مدتش در آینده‌ی نزدیک مقیدند به اینکه مغشوش و پیشبینی‌ناپذیر باشند و احتمالاً به‌نحوی اجتناب‌ناپذیر و به طرق مختلف ترسناک. یک پدیده‌ی آستانه‌ای. این برداشت که بازگشتی به رژیم سابق پایدارسازی هستی‌شناختی وجود دارد به نظر عمیقاً گول‌زننده است. گریزی وجود دارد که اکیدا معادل است با شیوه‌ای که مدرنیته از رژیم کهن فرار کرد. در ابتدای اینترنت، این فهم از آن وجود داشت که *ذاتا دموکراتیک است*. در ۲۰۰۰، در زمان بهار عربی، بلاگ‌نویس‌ها و دیگران، که از اینترنت استفاده می‌کردند، همچون کسانی دیده می‌شدند که دموکراسی را گرداگرد جهان اشاعه می‌دهند. از چشم‌انداز شما، احتمالاً این توقع بی‌نهایت مضحک به نظر می‌رسد.

این هیبرید غریب را داریم: تصدیق کاملاً واقع‌گرایانه‌ی پتانسیل شورشی گسترده‌ی رسانه‌ی جدید، اما بعد اعمالش به این فرمایشیون‌های ایدئولوژیکی رو به موت. مثل این است گفته شود در دوره‌ی گوتنبرگ چاپ کاغذی وسیله‌ای جالب و قدرتمند است، و می‌تواند ارتدوکسی کاتولیک را به سرتاسر جهان گسترش دهد. نیمی درست است و نیمی دیوانگی. ذهنیت نومحافظه‌کار، در پیوند با این فن‌آوری‌های ارتباطی جدید، دقیقاً عین هیبریدیست از تلالویی از واقع‌گرایی آمیخته با دز سالمی از روان‌پریشی محض.

رضا نگارستانی جایی می‌نویسد «برای آنکه یک کار (یا یک رخداد) حادخرافه‌ای باشد جمع کفایت نمی‌کند.» او این را از طریق تفاوت بین *تالکین* و *لاو کرفت* شرح می‌دهد. در اینجا به دنبال چه نوع جمع‌هایی می‌گردیم اگر نه آن‌هایی که دل‌بسته‌ی کلی‌گرایی‌اند؟

صد درصد مطمئن نیستم که رضا در آن متن چه می‌گوید. نمی‌خواهم این شرحی بر تفکرش تلقی شود. اما حادخرافه قطعاً در محیطی خاص ظهور کرد که از حیث بلاغی بر سنخ خاصی از جمع و حتی بیش از آن تاکید دارد. ارجاع در ابتدا کلی بودن نیست اصلاً، بلکه چیزی بسیار نزدیک‌تر به گمنامی یا مسأله‌سازی اسناد. هر واحد حادخرافه‌ای — و آنچه امروز یک میم خواند می‌شود نزدیکی زیادی با آن دارد — که بتواند با اطمینان به عمل خاص آفرینش فردی نسبت داد شود اساساً از کار می‌افتد. به نظر می‌رسد اچ پی لاو کرفت فهمید که کل تولید اسطوره‌های لاو کرفتی تا اندازه‌ی بسیار زیادی تلاشی بود به سهم خود او در کسر نقش آفرینشگر خودش. آن چیزها تنها با کسر این نقش آزاد می‌شوند. کتولهو به یک نوع لفظ حادخرافه‌ای بدل

می‌شود اما تا آنجا که به سادگی چیزی نیست که لاوکرفت ابداعش کرده باشد. این واقعیت که او به نحوی غریب، اغلب با کمی سنگین‌دستی، شبکه‌ی اجتماعی دوستانش خصوصا نام‌هایشان را به داستان‌هایش در هم بافت بخشی از تصدیق یادشده است. نکته‌ی مهم‌تر در این انگاره‌ی جمع چیزی همچون شکستگی اسناد است، براندازی نخستین‌اش. فکر نمی‌کنم فقط یک تاکتیک باشد. دقیقا همین چیزهایی که وقتی هیچ ایده‌ای ندارید از جایی می‌آیند، دقیقا همان عناصری که دربارهی پیدایش‌شان کمترین اطمینان را دارید، همان‌ها که بزرگ‌ترین گشتاور حادخرافه‌ای را دارند.

اگر یک بار دیگر به دوره‌ی بین دو جنگ جهانی برگردیم، اسامی مستعار فراوان‌تان ما را به یاد دگرنام‌های فرناندو پسوا می‌اندازد. یکی از آن‌ها یک آینده‌گرا بود، دیگری یک سلطنت‌طلب، چند تا از آن‌ها هم خفیه‌گرا و نوپاگانیست. با شما داستان حتی جلوتر می‌رود، اول تصور می‌شد رضا نگارستانی یکی از القاب شماست. در مورد جهو، یک مارکسی توتیتری (@Damn_Jehu) هم همین اتفاق افتاد که البته فهم خوبی از مواضع‌تان داشت. انگار دگرنام‌ها نیرویی علیه هم‌آوایی بوده باشند، حفظ تفاوت‌گذاری بین‌شان به نظر حیاتی می‌رسد.

پسوا کسی‌ست که همچنان به‌طور متقاعدکننده‌ای به من گفته می‌شود که نگاهی به آن بیان‌دازم، اما هنوز فرصت نشده این کار را بکنم. حتم دارم ارجاع خوبی‌ست، پس شرم دارم جهلم دربارهاش را اعتراف کنم. حفظ چندگانه‌ی هویتی پیچیده، اگر به طریقی تعمدی به دست گرفته نشود، یک چیز قابل‌مدیریت نیست. عالی بود اگر این‌طور می‌شد اما تمام آنچه از دست‌تان برمی‌آید تصمیم به پیگیری مجموعه‌ای ناتمام از راهنماهای عملگرایانه است که لااقل این تلاش را که مردم به‌طور وسواسی در این بازادغام روان‌زندگی‌نامه‌ای شرکت دارند پیچیده می‌کند. همیشه مطلقا منجر بوده‌ام از تلاش شناختی انسان که وقف این شده که فرم‌هایی هر چیزی را به‌صورت یک روان‌زندگی‌نامه دربیارد. این‌طور نیست که من نسبت به خواندن زندگی‌نامه آلرژای دارم، اما این برداشت که در خواندن زندگی‌نامه واقعا می‌توانید به هسته‌ی چیزی برسید به نظرم چرند محض است. در جایی که من می‌اندیشم نمی‌توانم هیچ فیگور جالبی را به خاطر بیاورم و به خودم بگویم که آه اگر فقط زندگی‌نامه‌شان را بهتر می‌دانستم آن‌ها را می‌فهمیدم. زندگی‌نامه‌های نیچه یا دلوز یا لاوکرفت در صورتی که با احتیاط در نظر گرفته شوند به‌نحوی غم‌انگیز سردرگم‌کننده‌اند. امتناع از وسوسه‌ی روان‌زندگی‌نامه یکی از چیزهایی‌ست که قطعا به آن باور دارم. اما کارکردمندی‌اش یکسره در دستان تقدیر است و از لیاقت استراتژیک انسانی درمی‌گذرد. مدام دارید به پایین شیب لیز می‌خورید.

برای زمانی دراز حس می‌کردیم که یک گرداننده یا یک نقشه‌نگار برای نوواکنش هستید و نه ایدئولوگش. یا شاید موربانه‌اش باشید، و دوباره زودتر یا دیرتر به چیزی کاملا متفاوت بروید. احتمالا مشابه با نظرگاه کنفرانس میراث نیک لند که قرار است امسال برگزار شود و بنا بر اعلام قبلی سازمان‌دهندگان قرار نیست ایده‌های نوواکنش را اشاعه دهد. ما را یاد برشت می‌اندازد، آنجا که سوسیالیسم یا کمونیسمش را باید برای حفظ شأن خودش به‌عنوان مؤلفی کلاسیک بهداشتی کند. از خلال مداخلات بلاگ‌نویسانه‌تان به‌صورت جمع‌ها یا جمع‌کننده‌های پیوندها دریافتیم که راه بروزرفت از اتاق پژوهاک مطالعه راجع به چیزها/فرایندهایی‌ست که جالب می‌بایم، نه آن مواردی که ضرورتا با آن‌ها موافق‌ایم. این، به قول روبرتو بولانو، خیره‌شدن در مفاک است. به نظر می‌رسد یک نقش/کارکرد عمیقا مناقشه‌برانگیز باشد.

جنجال و هیاهوی بسیار زیادی در موقعیت بویای اخیر وجود دارد که دشوار بتوان خیلی روشن درباره‌اش حرف زد، حتی در فهم خودمان از آن. شاید پاسخی بی‌ربط تنها پاسخ عملی یا واقع‌گرایانه باشد. به یک دلیل، بدنمایی محض نوواکنش. این فهم وجود دارد که نوواکنش بدترین چیز در جهان است، که قرار است بی‌اندازه ترومایی شود و یک پاسخ بی‌اندازه آزارنده تولید کند. چیزیست که پیشاپیش در روشنگری تاریک و در نوشته‌های مولدباگ به شیوه‌ای بازیگوشانه حضور دارد. همچنین موافق‌ام که در آن مرحله بیشتر متصدیانه بود تا جدلی. راستش چیزی کاملاً اعتیادآور درباره‌اش یافته‌ام. اگر بخواهید به کسی بگویید این چیز این نوواکنش واقعا چیست، آن وقت پاسخ به این سؤال از وضوح پاسخ هیجانی به آن روشن‌تر نخواهد بود، که همان انزجار و وحشت مطلق است. کل سندروم شگفت‌آور است، چون در خودش مثل یک ابزار توضیحی بنیادی به نظر می‌رسد. انگار می‌گویید: منشس مولدباگ انگاره‌ای از کلیسای جامع را به صورت چیزی منعقد کرده که نهایتاً یک فرایند دینی خودسازمان‌دهنده است که یک ارتدوکسی مشخص و یک گشتاور دکترینی مشخص دارد؛ او چیزهای مشخصی را به صورت شور دینی بی‌اندازه در نظر می‌گیرد، همچون کراهت‌ها و ارتدادها. با تحریکی فرهنگی مواجه می‌شوید که چنین پاسخ‌های ایمنی آلرژیک مفرطی را به راه می‌اندازند، که یعنی عملاً در مشغولیتی تجربی با این ابژه‌ی فرضیه‌ای و در ابتدا آزمایشی درگیر هستید. پایه‌ترین فرایند حیاتی بستن در از بیرون یعنی همین - دست کم موقتا برای الان. خودش را در داخل قفل می‌کند و چاره‌ناپذیر و واجب می‌شود، چون چنین واکنشگری مفرطی را تولید می‌کند. به همین دلیل خیلی سخت بشود به طریقی قطعی قدمی از آن به عقب برداشت. مثل این است بگوییم که دیگر نمی‌خواهیم با کلایدرها سراغ فیزیک ذرات برویم، و کل سیستم پتانسیل‌های تجربی را کنار بگذاریم.

نوواکنش بسیار جوان است و بی‌اندازه زیر چالش. چون آنتاگونیسم بسیار زیادی به بار می‌آورد، آدم‌هایی که می‌خواهند از هر دو طرف با آن بجنگند و تعدادشان هم کم نیست گله‌ای به آن هجوم می‌برند، شورمندانه‌ترینش هم احتمالاً در ۲۰۱۴. اما نوواکنش عمیقاً به‌طور درونی تفاوت‌گذاری شده است، از همان ابتدا چنین بود. فیگورهای متعددی از آن بیرون آمده بودند و حالا در پی آن‌اند که بیشتر با یک‌جور استاندارد راست قدیم شناسایی شوند، ایده‌های سنخ ملی‌گرایان سفید. انشعاب‌های دیگری هم وجود دارند. فرقه‌ای وجود دارد که به سنت‌گرایی ارتجاعی بیشتر نزدیک است و نمی‌دانم چه ربطی به چیزهای نو دارد، چون با سنخ سریر و محراب، یا سیاست پیش از انقلاب فرانسه یکی‌ست. میزان اختلال و آشوب محض موجود در آن بدین‌معناست که واقعا دشوار بتوان فضایی باقی گذاشت وقتی هنوز هیچ ایده‌ای ندارید از اینکه چه اتفاقی دارد آنجا می‌افتد. به قدر کافی قرار نیافته تا بفهمید آیا چیزی هست که واقعا می‌خواهید فرصتش را از دست بدهید یا نه. و نهایتاً اگر کسی از من بخواهد نوواکنش را تعریف کنم، می‌گویم این فلسفه‌ی سیاسی نوکمرالستی چهل‌تکه‌ی مولدباگ است. آنرا عمیقاً مهم یافته‌ام. هیچ تمایلی ندارم تا خودم را از این نگرش پایه‌ای در تحلیل سیاسی ذره‌ای دور کنم.

به نظر می‌رسد مشغولیت زیادی با خلاف‌گرایی و قانون‌پو وجود داشته باشد. شما در @Outsideness می‌نویسید: «در عمل بسیاری از مهاجران و سیاهان را دوست دارم، نه فقط تظلم‌چی‌ها، آشوب‌طلب‌ها، مجرم‌های خیابانی، و جهادی‌ها که کلیسای جامع بی‌وقفه به نفع‌شان موعظه سر می‌دهد.» آیا اینجا کمی شبیه بورخس (شرکت تلون) نیستید که «آزادی و نظم» را شعار می‌دهد درحالی‌که از پینوشه حمایت می‌کند، و

سیستم امنیت انسانی را حفظ یا از نو برقرار می‌کند؟ آیا این همه فریادی دور از این قطعه‌تان نیست که: «فروگذاخت برای شما لگوری لوس آنجلسی معتاد به الکل چینی-لاتین ترنس سکشنوال اچ‌آی‌وی مثبت شیروفرنیایی با عینک آفتابی کاشت شده و گرایشی نامناسب جایی دارد. شما، با بورشی رعد آسا به ترکیب چند مخدره‌ی کی‌نووا، سروتین سنتزی، و نظیرهای ارگاسم زنانه، درست لحظاتی پیش سه پلیس تورینگ را با یک اسلحه‌ی خودکار ۹ میلیمتری شدیداً سینمایی یخ کرده‌اید.»؟

[سکوت طولانی.] بگذارید بینم بهترین راه برای جواب دادن چیست. [سکوت طولانی.] نمی‌دانم، سخت است. در توئیر انبوهی نیش برادرانه به من زده‌اند. شما را با آن‌ها یکی نمی‌کنم، بگذارید از همان ابتدا روشنش کنم، اما فکر می‌کنم که پرسش‌شان بسیار شبیه پرسش شماست. یک عنصر سن است. جوان‌ها بی‌اندازه تحمل آشوب اجتماعی آتش‌افروز گسترده را دارند. دلایلی برایش هست، بهترین موسیقی از دل همین بیرون می‌آید. اینطور نیست که آنرا نمی‌فهمم، کل تمایل به سایبرپانک بر همین بنا شده. اما فقط اینکه فکر نمی‌کنم بتوانید از بطن فروپاشی اجتماعی آتروپیک یک ایدئولوژی بیرون بیاورید، قرار نیست جور دربیاید. یک فرایند قابل حفاظت، یا در عمل منسجم نیست، و بنابراین پرچم بدی برای شتاب‌گرایی‌ست. واکنشی را تولید می‌کند که پیروز خواهد شد. هر گواه تاریخی به نظر نشان دهد که حزب آشوب با حزب نظم سرکوب شده است. حتی اگر با حزب نظم فاقد هرگونه همدلی باشید، و من هم وانمود نمی‌کنم که اینقدر نامبهم باشم، چیزی نیست که بخواهید ببینید. نیکسون هیپی‌ها را خواباند، ترمیدور دیوانگی انقلاب فرانسه را خفه کرد. این یک داستان مطلقاً بی‌قرار و به‌طور اجتناب‌ناپذیر تاریخی‌ست که قرار نیست به حزب آشوب اجازه داده شود که فرایند را پیش ببرد و سرکوب خواهد شد. آشکارا انواع و اقسام جذابیت‌های استتیک و لیبیدویی در موردش وجود دارد، اما بر حسب یک عمل‌مندی برنامه‌ریزانه هیچ چیز وجود ندارد. الان می‌خواهم به این جوان‌های دیوانه بگویم که برنامه ندارید. آنچه دارید طرفداری‌اش را می‌کنید به‌نحوی منحرفانه به مخالف دقیق آن چیزی می‌انجامد که می‌گویید می‌خواهید.

با تمام این حرف‌ها درباره‌ی داشتن برنامه و ایدئولوژی الان دقیقاً مثل یک شتاب‌گرای دست‌چپی به نظر می‌رسید.

بله، این مشکل وجود دارد، اما همیشه یک جهت‌گیری عملی دارید. نوواکنش برنامه دارد، حتی در لیبرتارینی‌ترین شکلش. این برنامه‌ای نیست که بخواهد از طرف یک آپاراتوس بروکراتیک در یک رژیم مرکزیت‌یافته پیاده شود، بلکه تلاشی‌ست برای داشتن انسجام در الگوی مداخلات‌تان. قطعاً هر کسی سعی دارد همین کار را انجام دهد. حتی برادری آشوب، تا آنجا که می‌خواهند برادری آشوب را کنند وقتی روز بعد بیدار می‌شوند در این معنای کمینه برنامه‌ای دارند. و فکر می‌کنم این تنها معنایی‌ست که قویاً دلبسته‌اش هستیم. یک استراتژی.

«حالا همگی فاشیست‌ایم» یونس گولدرگ، که در مقاله‌تان کلمه‌ی «اف» نقل کردید، به گفته‌ی فوکو شباهت دارد، اگر «چه کسی علیه چه کسی می‌جنگد؟» او را وارونه کنیم. همه‌مان علیه همدیگر می‌جنگیم. و همواره چیزی درون هر کدام از ما هست که تا حد یک بریدگی با چیزی دیگر می‌جنگد. بیایید فراموش نکنیم که فوکو شیفته‌ی هنری دو بولنویلیه، یک نوواکنشی اولیه بود: جنگ در مقام مبنای جامعه، جنگ

درمقام جنگ نژادی بین فرانک‌های اشرافی و گال‌های عامی. از طرف دیگر، قلمروزدایی فرانک‌ها دقیقا از طرف مونارش به گا رفت.

یک بار دیگر نگران‌ام این نویسنده‌ی خاص کسی نباشد که با آن آشنایی داشته باشم، اما من را به یاد چیزی می‌اندازد که اثر زیادی روی من گذاشت و به این برداشت هم نزدیک است. وقتی داشتم مطالعه می‌کردم — یک دوره فلسفه و ادبیات را می‌گذراندم — به تس توماس هاردی بسیار علاقمند شدم. درباره‌ی این واقعیت است که نزاع طبقاتی عملا همین جنگ قومی‌ست، تعارض قومی دائم بین نورمان‌ها، مهاجم‌های اشرافی فرانسوی‌زبان، و بومی‌های انگلیسی. اما، صادقانه بگویم، هرآنچه بخوام بیش از این درباره‌اش بگویم صرفا یک جور از خوددرآوردن خواهد بود، و ارزش کمی خواهد داشت.

به خاطر قلمروزدایی از تقسیم چپ/راست این سؤال را از شما می‌پرسیم. مفهوم جفت‌شدن جورشونده، که در برخی نواحی دنیا واقعا مناقشه‌برانگیز است، تقریبا حرف بوردیوی همه‌پذیر است درباره‌ی اینکه چطور تنها اعضای ملکه‌ای یکسان اجتماعی و بازتولید می‌کنند. اما وقتی کسی از راست درباره‌اش حرف می‌زند، نه به صورت یک مشاهده که توأمان درمقام یک تشخیص، تجویز، و فکر باطل تفسیر می‌شود.

زبان راست/چپ به این دلیل اینقدر اجتناب‌ناپذیر است که اکنون با ساختار عداوت قبیله‌ای گره خورده است، عداوتی بسیار عمیق. در سال‌های اخیر، از من درآوردی بودن این داستان شوکه شده‌ام — مثل سبز و آبی رومی. تفاوت‌های بین راست و چپ را جنگ قبیله‌ای از بین برده. مردم در این زمینه محک خورده‌اند. آن‌ها پیشنهاد‌های سیاسی سیاستمدارها را در دهان مخالف‌شان گذاشتند و حامیان مخالف فوراً از تمام آن پیشنهادها — که فکر می‌کردند حلول مطلق شر باشند وقتی از کسی دیگر می‌آمدند — پشتیبانی کردند. این برداشت که این جنگ قبیله‌ای دارد به مجموعه‌ای از مواضع ایدئولوژیکی منسجم تقلیل‌پذیر می‌شود، و مثالی که شما ارائه دادید هم یکسره به همین شبیه است. چه کسی می‌گوید برای مردم چیزی بسیار مهم‌تر از رضایت عملی یا موضوعی مثبت وجود دارد. تعداد آدم‌هایی که تسلیم چنین چیزی نمی‌شوند واقعا اندک است و آن‌ها را تحسین‌برانگیز و تأثیرگذار می‌یابم. تلاش خودم برای اینکه تماما قبض قبیله‌گرایی نشوم این است که سعی کنم مطمئن شوم که دیوانگی حادخرافه‌ای شکاف‌پذیر به قدر کافی در جریان باشد. گاه باید از کوره در بروی و دریایی که داستان از طرف دیگرش چطور است، اما واقعا فکر می‌کنم که اغلب جهان چنان عمیق در جنگ قبیله‌ای قفل شده که واقعا نمی‌تواند ببیند که یک ایده عملا چه دارد می‌گوید. آن‌ها فقط این پرسش را می‌بینند: آیا این دشمن است یا به ما ربط دارد؟

که همین مسأله ما را به موضوع همگرایی و واگرایی بین نوواکنش و شتاب‌گرایی می‌رساند، بین بلاگ *Xenosystems* و بلاگ *Urban Future (2.1)*. وقتی *@Outsiderness* شما که به زنوسیتیم‌ها وصل است موقتا در توئیر بسته شد شروع کردید به توئیت مطالب نوواکنشی در صفحه‌ی شتاب‌گرایی *@UF_blog*. اینطور شده بودیم که می‌گفتیم: این را نمی‌خواهیم، می‌خواهیم جدا باشند.

باید از دستم خسته شده باشید که این را می‌گویم، چون چیزی‌ست که اساسا مثل مانترا تکرار می‌کنم، اما واقعا حس می‌کنم که عاری از هر موضع موضوعی اقتدارطلبانه در نسبت با این فرایند پیچیده‌ی متلاطم باشم. هر دو ریسمان بزرگ فرایند، نوواکنش و شتاب‌گرا، به طور گسترده با انواع‌واقسام نیروها پیش رانده

می‌شوند. شتابگرایی با نیرنگ شتابگرایی دست‌چپی از نو مشتعل شد. این اتفاق بعد از روشنگری تاریک افتاد، و به همین دلیل این درهم‌تیندن الگوی زمانی تا اندازه‌ای پیچیده است. از موضعی مشخص، به نظر می‌رسد که شتابگرایی اول می‌آید و بعد به نوواکنشی می‌رسید که یک فرایند همزمان را ایجاد می‌کند، اما از چشم‌انداز من ماریپیچی‌تر و درهم‌تنیده‌تر است. تفکیک بلاگ‌ها و اکانت‌های توئیتر – عوض آنکه اجرای یک‌جور استراتژی همسان حساب‌شده باشد – مجموعه‌ای از منابع است که می‌توانم برای اجتناب از بلعیده‌شدن در هر نوع یکپارچگی استفاده کنم، که جذابیت این واقعیت را از دست خواهد داد که دینامیک‌های این دو ریسمان یا رگه به‌هیچ‌وجه از روی هم‌دیگر یا حتی به‌طور کلی قابل‌پیشینی نیستند. اینکه به‌سادگی یک‌جور سنتز بین شتابگرایی دست‌راستی و نوواکنش از کار دریاوریم، که آشکارا از جنبه‌ای خاص گریزناپذیر است، نهایتاً کلی ظرفیت آزمونگری و کلی فضا برای توسعه‌ی پویای هر دو این ریسمان‌ها را نابود خواهد کرد.

آیا شتابگرایی دست‌چپی در برنامه‌ی عقلانی و عمل‌گرایانه‌اش اسطوره‌ها و امر اسطوره‌ای را از دست می‌دهد؟ رضا نگارستانی سعی کرد این چیزها را در *گردبادنامه تجسد* بدهد، که به همین دلیل خیلی زیاد با پسامدرنیسم اشتباه گرفته می‌شود. آیا فکر می‌کنید که شتابگرایی دست‌چپی به‌طرقی صلب‌شدن جریان‌های یادشده است؟

زیان این ویژگی پس‌نگرانه را دارد، و در نتیجه گمراه‌کننده است. شتابگرایی دست‌چپی و شتابگرایی دست‌راستی الفاظ بسیار متأخری‌اند. احیای اصلی شتابگرایی در جهان انگلیسی‌زبان با تلخیص سی‌سی‌آریو از تلخیص دلوز و گتاری از فرایند شتاب‌گرفته در نیچه اتفاق می‌افتد. در ابتدایش، سی‌سی‌آریو داشت این جهت‌گیری را جلوتر از کلمه‌ی شتابگرایی سوق می‌داد که تا آن زمان شکل گرفته بود و بعداً به دست یک منتقد انجام شد. این موضع چپ بود، چون از طرف دلوز و گتاری در مقام یک استراتژی سیاسی ضد کاپیتالیستی مفصل‌بندی شده بود. فکر نمی‌کنم سی‌سی‌آریو در این باره تجدیدنظر طلب بوده باشد. شتابگرایی دلوز و گتاری به‌عنوان راهی برای شتاب‌دادن به کاپیتالیسم تا سرحد مرگش همان شتابگرایی فاز سی‌سی‌آریو بود. پیشنهادی وجود داشت که از راست می‌آمد، چون در آن مرحله از مفصل‌بندی‌اش محال است بتوان بین شتابگرایی دست‌چپی و شتابگرایی دست‌راستی فرق گذاشت. اگر می‌گویید فرایند کاپیتالیستی را کامل کن، آن وقت این یعنی تمام توصیه‌ها در سطح خط‌مشی، البته اگر هیچ توصیه‌ای در کار باشد، به‌طور بیشینه به نفع سرزندگی و پویایی کاپیتالیسم باشند. پس ضرورتی ساختاری وجود دارد وقتی در این چارچوب شتاب‌گرایانه هیچ تفاوتی نمی‌تواند بین طرفدار کاپیتالیست و ضد کاپیتالیست در کار باشد. چطور می‌توانید بگویید چی به چی است؟ وقتی شتابگرایی دست‌چپی، که داشت خودش را شتابگرایی درست می‌خواند، قدم پیش می‌گذارد، در سیاست بیان‌شده‌اش کاری می‌کند بسیار متفاوت با هر آنچه قبلاً در سرتاسر تبار شتاب‌گرایانه رخ داده. یعنی می‌گوید باید بین موتور پایه‌ای شتاب و کاپیتالیسم فرق بگذارید. کاپیتالیسم موتور شتاب نیست، بلکه در مرحله‌ای مشخص در تاریخش تا درجه‌ای با آن هم‌رویداد می‌شود اما بعد نسبت به آن بازدارنده عمل می‌کند. پس شتابگرایی روی کاپیتالیسم تمرکز نکرده یا محوریت شتابگرایی کاپیتالیسم نیست و این داعیه به دکتربین جریان اصلی شتابگرایی دست‌چپی بدل می‌شود. بنابراین مرحله‌ی نهایی از چشم‌انداز من این است که وقتی جواب به نام شتابگرایی دست‌راستی پیش گذاشته می‌شود وظیفه‌ی نظری‌مان بازادغام شتابگرایی و

دینامیک‌های کاپیتالیسم است. موافق‌ام که شتابگرایی دست‌چپی بنیادا یک پاسخ کنترل فرمانی مدیریتی به شتاب فنی اقتصادی‌ست. همراهی با آن یک شک‌گرایی گسترده درباره‌ی این ادعاهایش است که می‌تواند به چیزها سریع‌تر از فرایندهای کاتالیزوری خودبه‌خودی شتاب بدهد.

پس برنامه‌ی فلسفی جدید رضا نگارستانی را چطور می‌بینید، و درباره‌ی آنتاگونیسم او با نظریه‌ی مغز کور اسکات آر. بیکر چه فکر می‌کنید؟

تمایل دارم طرف اسکات بیکر باشم. امکان دارد چیزی را از دست داده باشم، اما هرگز به خاطر ندارم که قطعه‌ای از او خوانده باشم و فکر کنم اشتباه است. همیشه به نظرم می‌رسد که تماما در این مورد درست می‌گوید. اغلب به نحوی چنان درخشان که هرگز به چشم ندیده‌اید، اما به محض اینکه آنرا می‌بینم با آن هم صدا می‌شوم.

آیا قبل از مواجهه با اندیشه‌اش طرفدار علوم طبیعی بودید؟

فکر می‌کنم علوم طبیعی و کاپیتالیسم سویه‌های متفاوت یک چیزند. هر دو یک مکانیزم خودپیشران مؤثرند که کارکردی گزینشگر را در حوزه‌ای در نظر گرفته‌شده به خارج می‌دهند، آن حوزه به‌طور دائم بسط می‌یابد، بسته به اینکه چه میزان خودآئینی می‌بینید. از این منظر بودن در سمت علوم طبیعی یعنی بودن در سمت خارج. اما انواع‌واقسام راه‌های احمقانه‌ای وجود دارند که می‌توانید با آن‌ها در طرف خارج باشید، درست همان‌طور که مثنی راه احمقانه هم وجود دارند که با آن‌ها می‌توانید طرف کاپیتالیسم باشید. می‌توانستید بگویید بورژواها عالی‌اند، مردمانی بسیار محترم، یا من عاشق این شرکت‌ام. نمی‌گویم هیچ موردی برایش هرگز نبوده، اما دارید جان کلام را یکسره از دست می‌دهید، درست مثل اینکه مسأله را با این گفته از دست بدهید که این دانشمند خاص آدم بزرگی‌ست و فکر می‌کنم واقعا راست می‌گوید و من به او اطمینان می‌کنم. او می‌تواند آدم بزرگی باشد و ممکن است واقعا سعی کند راستگو باشد و از بسیاری از مردم هم معتمدتر باشد، اما این موضوع علم را از دست می‌دهد. علم علیه دانشمندان جهت گرفته، کاپیتالیسم علیه کسب‌وکارها جهت گرفته. این فرایندها در نسبت‌اند با مقیدکردن عناصر درون حوزه‌شان به نقد ویرانگر تهاجمی با یک‌جور سنج‌ی گزینشگر، که یعنی چیزها را در یک جهت خودپیشران خاص سوق می‌دهند.

داشتید از این صحبت می‌کردید که هنرمندان دارند خارج را می‌آموزند. تقسیم بین علمی‌خیالی و علوم طبیعی، بین یک دانشمند و یک هنرمند را چطور می‌بینید؟

تمایل دارم تمایز بزرگی بین‌شان قائل نشوم. در تمام موارد با فرمول‌بندی یا سیالیت فرضیه‌ای مشخص سروکار داریم. دارم فرض می‌گیرم هر دانشمند یک علمی‌خیالی تلویحی دارد. همه‌مان دیفالتی داریم از فکرمان راجع به اینکه جهان قرار است طی زمانی پنج ساله چه شود، حتی اگر این تصور کدر یا نه‌چندان مشخص باشد. اگر سعی نکرده‌ایم به علمی‌خیالی پردازیم، احتمالا معنی‌اش این است که یک سناریوی آینده‌گرای تلویحی غیرواقع‌گرایانه، ایستا، و به‌نحوی آسیب‌زننده محافظه‌کارانه در سر داریم. در بیشتر موارد یک دانشمند فقط یک نویسنده‌ی علمی‌خیالی بد است و یک هنرمند، امیدوارانه، نویسنده‌ی بهتر. آشکارا کلی دینامیزم غیرخطی وجود دارد، طوری که نویسندگان علمی‌خیالی آشفته‌گی‌ها را از دانشمندان یاد گرفتند، اینکه چطور سناریوهایشان را با زبردستی بهتری اجرا کنند، و همین‌طور برعکس. علمی‌خیالی به قدری به معنای

آینده شکل داده که هر کسی آنرا به صورت نویزی در پس‌زمینه با خود دارد. بهترین نسخه‌ای که از آینده نزدیک در دست دارید از یک علمی‌خیالی‌نویس اتخاذ شده است. علم می‌بایست تا اندازه‌ای با همین موضوع پیش رفته باشد. علمی‌خیالی‌زمین‌تستش را فراهم می‌آورد.

ربکا شلدون در پاسخ به ظهور *Pepe the Frog* در مقام *Kek* زمانه‌ی مدرن و صفات خفیه‌گرایانه‌اش می‌نویسد که بیرونیت «تاریک است به این معنی که بدون تضمین شناخت تمام‌عیار عمل می‌کند و آشوبناک است چون فرض می‌گیرد که نیروی دیگری همواره تماماً دیگری است». آیا پپ قورباغه چنان که در اجتماع اینترنتی دیده شده می‌تواند به‌عنوان الگویی برای یک رخداد حادخرافه‌ای عمل کند؟

عمیقا شگفت‌آور است و چیزی که هنوز به‌قدر کافی درباره‌اش فکر نکرده‌ام. منظومه‌ای از بسیاری از عناصر تصادفی غریب را شامل می‌شود و در این فرایند باورنکردنی خودسازی خودآئین ظهور کرده است. همیشه تلاشی برای نسبت‌دادن وجود دارد: برخی آدم‌های خاص درباره‌ی رأی‌گیری از آن استفاده کردند و تمعدا انجامش دادند. اما تمامش یکسره ناکافی است. مستلزم ترجمه‌اش از اورشیش در وارکرفت است، مستلزم یک فرقه‌ی مصری کهن است، مستلزم وسواسی غریب در قبال مجموعه‌ای از واج‌هاست که از مقابل‌تان می‌گذرند، این فوران واجی که اتفاق می‌افتد، K K K K K، آشکارا مدلی برای یک رخداد حادخرافه‌ای است. درون نوواکنش یک بحث غیررسمی خودسازمان‌دهنده برگزار شد درباره‌ی ضرورت دینی تازه، خیلی زودتر از اینکه کک دیوار را فرو بریزد. بابت تحلیل مولدباگ که کلیسای جامع خانه‌ی پروتستانیسم از فرم‌افتاده و منحرف‌شده است، بسیاری از کاتولیک‌ها بی‌اندازه دلپسته‌ی این مدل شدند. برداشت‌شان این است که گفته‌ی مولدباگ یعنی پروتستانیسم اشتباهی وحشتناک است که به کلیسای جامع ختم می‌شود، و به همین نحو هم سعی دارند کاتولیکالیسم را توجیه کنند. اما آتئیست‌های بسیاری هم وجود دارند. یک آمیزه‌ی اجتماعی بسیار غریب. این جناب اسپندرل که همیشه خیلی روح‌خراش اما همچنین خیلی تیز است داشت می‌گفت که تنها برون‌رفت یک دین تازه است. در آن وهله فکر می‌کنید که اوکی فقط یک دین تازه اختراع نمی‌کنید، فقط کک را ضایع نمی‌کنید. سپس اتفاق می‌افتد و تمام آن ترول‌ها دارند می‌گویند «آفرین کک». اما این فقط یک جوک نیست: صرفاً به‌طور روان‌شناختی با فکر نکردن به کل موضوع از خودتان در برابر چیزی واقعا شدید و لاوکرفتی دفاع می‌کنید. چیزی دیوانه‌وار در این فرقه‌ی گسترده و خودجهت‌دهنده‌ی کک اتفاق افتاده است. قطعاً شما را به دوران کهن بازمی‌گرداند، به آنچه این شورش‌های دینی می‌بایست شبیه‌شان بوده باشند، به آنجا که ادیان از آن می‌آیند.

می‌توانیم پپ قورباغه را با فیگور حقه‌باز پیوند بزنیم، که آن به اصطلاح شتابگرایی دست‌چپی به‌عنوان عامل مؤثر دگرگونی در و از خودش دیده است و توانایی آنرا دارد که به قول سرنیچک و ویلیامز «امر استعلاپی یک جهان را عوض کند». سایمون او سالویان اشاره دارد که ژیل دلوز یک خمش جالب‌توجهه در این باره را در فرق‌گذاری‌اش بین حقه‌باز و خیانت‌کار پیش می‌گذارد: اولی درون رژیم‌ی مفروض عمل می‌کند، ولو اینکه ضوابطش را براندازد (جهان چنان‌که بود کله‌پا می‌شود). دومی از رژیم‌ی مفروض می‌گسلد، یا روی‌هم‌رفته از یک جهان. در یکی از پاسخ‌ها در بلاگ‌تان از استعاره‌ی سد استفاده کردید، که به آرامی با نیرویی خارجی بلعیده و نابود شده — و این سد را بلاگ زنوسیستم‌ها می‌خوانید. اینجا چه کسی حقه‌باز است و چه کسی خیانت‌کار؟

بخشی از این داستان مسأله‌ای درباره‌ی عاملیت است. عامل حقه‌باز و عامل خیانت کار هر دو به واسطه‌ی انسان‌ریخت‌سازی تقلیل یافته‌اند. هر فرد انسانی که مدعی همانندسازی با یکی از این دو نقش باشد دارد به همه لاف می‌زند. حقه‌بازها و خیانت‌کارها کسانی هستند که روشی برای آمدوشد با سرچشمه‌های بالفعل عاملیت دارند. *نئورومانسر* قصه‌ای است که این موضوع را به نحوی درخشان می‌کاود. در این متن چه کسانی خیانت‌کار یا حقه‌بازند؟ تمام فیگورهای انسانی نقش‌هایشان را از خلال نسبت‌شان با عاملیتی بالفعل از خارج به دست می‌آورند، که *وینترمیوت* است. وقتی پلیس‌های *تورینگ* به کیس می‌گویند: شما خائن‌ها، می‌دانید با چه سروکار دارید، دارید سعی می‌کنید ماجرا را درز بدهید، کاملاً غیرقابل کنترل است. فاجعه‌ای برای گونه‌ی انسانی خواهد بود، دارید به چه فکر می‌کنید؟ پرسش واقعی این است: منابع ذخیره‌ی حقه یا خیانت چه هستند که در دسترس‌اند؟

امی آیند در گفتگو با آندره گفت که شما به جای چپگراهای اتاق پژواک عملاً با فاشیست‌های واقعی، زن‌ستیزها، نژادپرست‌های حامی برتری سفیدپوست‌ها برهم‌کنش دارید. ما را یاد بازولینی انداخت وقتی تأکید داشت که باید فاشیست‌های جوان را ملاقات کرد. حدس می‌زنیم شما در عوض آن‌ها را به اصطلاح فاشیست بخوانید. عیان است که چه کسی یک حقه‌باز، یک خیانت‌کار، یک فاشیست است.

انسان‌ریخت‌سازی همیشه و سوسه‌برانگیز است. افراد مد نظر می‌خواهند این حس را داشته باشند که گروه‌های انتقادی عاملیت در کرده‌هایشان هستند و مردم آن بیرون می‌خواهند بتوانند این فرایندها را با افراد به خصوص و ایدئولوژی‌های مشخص و ساختارهای عملیات‌شان همانندسازی کنند، اما تمام این ماجرا عمیقاً گول‌زننده است. به فاشیسم نمی‌رسید یا فاشیسم نمی‌گیرید چون شمار مشخصی از آدم‌ها فاشیست‌های خودآگاه هستند، شما به فاشیست‌های خودآگاه می‌رسید، زیرا فرایند فاشیستی مؤثری دارد رخ می‌دهد. مردم در ردوانکار تمام‌عیار به سر می‌برند، احتمالاً درباره‌ی چیزهای متفاوت در طرف‌های متفاوت در طرف چپ. آن‌ها تماماً تکذیب می‌کنند که ارتدو کسی فاشیستی تا چه اندازه به‌طور عمومی در جوامع مدرن قرن بیستم ریشه دوانده است. آن‌ها همچنین منکر این مسأله‌اند که با چه نیروهای عمیقی سروکار دارند. به نظر فکر می‌کنند چند تخم بد وجود دارد، و اگر بتوانند به‌قدر کافی به‌شان زورگویی و ترورشان کنند کل ماجرا هم متوقف خواهد شد. به نظرم دیوانگی‌ست که به چنین چیزی علاقه نداشته باشیم و سعی نکنیم دریابیم که چه از دست‌مان برمی‌آید و چطور این آدم‌ها فکر می‌کنند و ماجرا از کجا آب می‌خورد.

در رابطه با حادثه‌ی *گالری ال‌دی ۵۰* توثیت کردید: «تاریخ هنر مدرن (نسخه‌ی کوتاه) ۱۹۱۷: پیشابگاه در مقام اثر هنری، دوشان. ۲۰۱۷: *گالری کوچکی در دالستون نهایتاً بورژواها را شوکه کرد.*» این یک غلو عمدی‌ست؟ آیا واقعا درباره‌ی تکان‌دادن بورژواهاست؟ چیز بسیار موقعیت‌گرایانه‌ای در تلقی آنتی‌فا به‌صورت بورژواها (یا دست‌کم وانموده‌هایش) وجود دارد.

اخیرا بحث‌های زیادی درباره‌ی مارک فیشر در کار بوده، اینکه موضعش به‌نحو افراطی، ظاهری، و بی‌ابهامی با چپگرایی خاتمه می‌یابد. یک داستان روان‌زندگی‌نامه‌ای کسل‌کننده وجود دارد که نسبت من با او را به‌صورت نقطه‌ی مقابلی ساده می‌بیند. نه اینکه هیچ ربطی به این ادعا ندارد، چون به این واکنش شکاف‌پذیر سی‌سی‌آر یو ربط داشت، که او یک سمتش را می‌گرفت و من سمت دیگرش را، پس نمی‌خواهم

صرفاً آن تفسیر را به سخره بگیرم. اما اگر به نوشته‌اش خروج از قصر خون‌آشام نگاه کنیم، تمامش به نحوی بی‌تناقض متأثر از مبانی طبقاتی فرهنگ چپ‌گرای مسلط است که قبلاً تارگت نقد عمیق سی‌سی‌آریو بود. آشکارا می‌توانیم نکته‌ی یکسانی را درباره‌ی چپ افراطی و راست افراطی بگوییم. که یعنی: بله، آن‌ها بورژوا هستند. همیشه در نسبتی آنتاگونیستی با بورژوازی بوده‌ام و در این نسبت باقی می‌مانم. فکر می‌کنم کاملاً بدیهی‌ست که بستر زاینده‌اش در ابتدا دانشگاه‌های الیت است. به سادگی هیچ کدام از این‌ها در خیابان‌ها اتفاق نخواهد افتاد اگر عملاً به نحوی خودانگیخته از طرف مردمی با تحصیلات پایین در دستون سازمانده‌ی نشده باشد. اتفاق افتاد چون یک سخنران دانشگاهی و همراهانش تصمیم گرفتند کل داستان را به هم بزنند و واژه‌نامه‌ای برایش فراهم کنند. داریم به بحران مطلقاً ترومایی و ایدئولوژیکی عمیق الیت‌های مدرن اخیر، الیت‌های حاکم کلیسای جامع متأخر، نگاه می‌اندازیم، چون کل زندگی‌شان و حس‌شان از اینکه چه باید بکنند، اتیکت‌هایشان، برداشت‌هایشان از اعتبار، اعتبارنامه، و اقتدار نهادین را پیرامون یک ساختار به خصوص بنا کرده‌اند، یک ساختار تاریخی و اجتماعی بسیار متمایز که مطلقاً آسیب‌ناپذیر به نظر می‌آمد و حالا به نظر می‌رسد دارد درون مغاک فرومی‌افتد.

پس وقتی بانوی آنتی‌فا در مقابل گالری ال‌دی ۵۰ به روی پسر جوانی که نشان «از گفتگوی آزاد ایده‌ها باید دفاع کرد» را با خود دارد فریاد می‌زند که «برگرد همون جا که ازش اومدی»، عملاً منظورش این است که «برگرد به مغاک»؟
درست است.

برای موقعیت‌گرایی اگر موضع ایستاده‌ی آخرین انسان را کنار بگذاریم، می‌توانیم ببینیم که در جهت شتاب‌گرایی پیش می‌رود. مثل دویور دوره‌ی آخر که دیگر به شوراهای کارگری باوری ندارد و فقط این نیروی شکست‌ناپذیر عظیم را می‌بیند.

سدیه پلنت یک دانش‌آموخته‌ی موقعیت‌گرای زبردست بود. جامعه‌ی نمایش را با علاقه خوانده‌ام، و چند قطعه و نوشته‌ی دیگر. پاسخ دو نکته‌ی ظاهراً تماماً نامنسجم بوده: اول، موقعیت‌گرایی زیادی بلند می‌شود، اما من هرگز در آن تماماً خبره نبوده‌ام. دوم، دارم یک داستان وحشت انتزاعی می‌نویسم که اساساً درباره‌ی موقعیت‌گرایی‌ست، ولو اینکه الان چیزی درباره‌اش نمی‌دانم. اهمیت این پرسش را تشخیص می‌دهم، اما همزمان ناشایستگی‌ام را هم تشخیص می‌دهم برای اینکه جوابی درخور به شما بدهم.

سرژ دنه جایی می‌نویسد گدار و اشتراپ‌هولیه سنخ‌هایی از قدرت سیاسی را فرامی‌خوانند که خودشان اولین قربانیانش هستند. این برداشت وجود دارد که احضارهای شما هم مشابه چنین حرفی باشد. این یک آوانگارد ناپدید‌ی‌ست یا آوانگارد انقراض با کلی ژوئیسانس هیچ‌کننده؟ یا یک تحول جهشی‌ست؟

خیلی به آن نکته اشاره کرده‌ام، اما به آن شک دارم. تنها چیزی که به صراحت و به نحوی استراتژیک می‌خواهم تحمیل کنم قطعه‌قطعه شدن است. هر چیز دیگری در نسبت تاکتیکی با آن است. برخی پرسش‌ها — مثل تصورات‌تان درباره‌ی کک و الخ — نهایتاً پرسش‌های تاکتیکی‌اند. تنها پرسش استراتژیک این است که چطور می‌توانید به طور خاص سپهر انگلیسی‌زبان را از هم بگسلید. هر نوع پروژه‌ای که از این پرسش فراروی کند به شکلی از تهاجم کلی‌گرایانه با خطر گسترشی نومحافظه‌کارانه بدل می‌شود. علاقه ندارم به روس‌ها یا

چینی‌ها بگویم جوامع‌شان چه باید باشد. ممکن است نظریه‌پردازی‌اش کنم، اما در اصل به دنیای انگلیسی‌زبان به‌عنوان تنها منطقه‌ی مداخله‌ام علاقه دارم، که قرابت به‌خصوصی با فروپاشی و تلاشی دارد. در قطعه‌قطعه‌شدن هیچ چیزی از جنس خودکشی وجود ندارد، کاملاً و تنها می‌توانم با آن محافظت شوم. حس نمی‌کنم دولت‌های انگلیسی‌زبان از من حفاظت کنند. منظورم تعقیب از طرف آن‌ها نیست، اما اگر هم چیزی باشد قطعاً در همان طرف ماجراست. من شهروند یا مقیم هیچ کشور غربی نیستم، در شانگهای زندگی می‌کنم و به مهمان‌هایتان یاد نمی‌دهید که چطور باید خانه‌شان را سامان بدهند.

بیشتر داشتیم درباره‌ی **تکینگی** فکر می‌کردیم.

آه، یک قدم جلو هستید!

شما می‌دانید که انسان هستید. دست‌کم *اسما انسان‌اید*.

بسیار بهتر. صرفاً اینکه پرسش از سطح اقتصادی‌سیاسی چندان مطرح نمی‌شود.

این پرسش اسنودن/آسائز است. علاقه‌ی زیادی به آن نداریم.

تنها مسأله‌ام با **تکینگی** این است که هر انگاره‌ای در باب حفاظت از خود در آن عرصه بر توهم بنا می‌شود. اگر بخواهیم این نکته را به کسی ربط دهیم، آن شخص بیکر است. او می‌گوید: «تو» بی‌کس که تو فکر می‌کنی ممکن است با این مطلب تهدید شوی عملاً همان چیزی‌ست که وهم‌بودن‌اش را درخواهی یافت. حالا، آیا یک تهدید است؟ به این شیوه یک تهدید است. اما قرار نیست مثل تکه‌پاره‌شدن از طرف یک ربات فلزی غول‌آسا باشد، قرار است یک وهم آگوی به‌خصوص باشد که گرچه تا نقطه‌ای مشخص در تاریخ حفظ‌شدنی‌ست حفظ‌نشده‌ی می‌شود.

گاهی شمای ربات‌ها علیه آدم‌ها را *ابقا* می‌کنید، اما به نظر می‌رسد به فرایندها و چیزهای هیبریدی علاقه دارید و نه به این دیالکتیک مانوی.

خب، دینامیک‌های مانوی برای برخی سناریوها خوب‌اند، پس به همین دلیل خیلی دوست‌شان داریم. عاشق کل حرف‌های هوگو دو گاریس هستم درباره‌ی این گیگاچنگ هنرمعمارانه‌ای که فکر می‌کند در راه است. هرچه سناریوهای علمی‌خیالی سایبرنتیک بیشتری در کار باشند، برخی سنخ‌های تحریک تاریخی هم عملگرترند. مردم سعی دارند از خودشان محافظت و به‌همدیگر فکر کنند، اما این عملاً شکلی از محرک‌های فرایند است. سیستم ایمنی انسان با وهم ساختار یافته است. آنجا نه از چیزی واقعی که نوع بشر باشد بلکه از ساختار هویت توهمی حفاظت می‌شود. دقیقاً به همین نحو در سطحی میکروتر، این‌طور نیست که انسان‌ها در مقام یک ارگانیزم از طرف ربات‌ها تهدید شده‌اند، در عوض ماجرا این است که دریافت شما از خودتان در مقام یک ارگانیزم به چیزی بدل می‌شود که نمی‌تواند و رای آستانه‌ای مشخص از یک هوش شبکه‌ای شده‌ی محیطی حفظ شود.

Source: Nick Land, 'The Only Thing I Would Impose is Fragmentation', Interview by Marko Bauer and Andrej Tomaz̃in, <https://syntheticzero.net/2017/06/19/the-only-thing-i-would-impose-is-fragmentation-an-interview-with-nick-land/>

